

امین و مأمون

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

ترجمه اشراق خاوری

(۱۹)

تألیف جرجی زیدان

فصل سی و دوم

✽ افسوس و حسرت ✽

مر کب بانهایت عجله و کمال شتاب روان شد میمونه سراسر قلبش را حسرت و افسوس فرا گرفته ایستاده بود و چشمان خود را گاهی به مر کب عیاران و زمانی بساحل دجله افکنده نمیدانست چه بلند؟ در کار خود حیران و در امر خویش سرگردان یگبار عنان تمالک و دامن حفاظ از کف رها داده بیش از این در حفظ راز و کتمان عشق در خود توانائی ندیده بقراری آغاز کرد و در گریه وزاری باز. جداهش گفت: « دخترک من، نترس، اگر چه مر کب عیاران جلوتر برسد ولی مازودتر بهزاد را خواهیم دید آنکاه بجلو مر کب روان شده و بتفرس و دقت در ساحل طرف چپ پرداخته و چشم خود را با آخرین نقطه که از افق پدیدار بود دوخت میمونه در پهلوی وی ایستاده از شدت اضطراب می لرزید و زانوهایش بهم میخورد از ناچاری بشانه جداهش تکیه کرد تا نیفتد، مر کب آب را میشکافت و باد بر سرعت سیرش افزوده و از مر کب عیاران سریعتر بود هر دو مر کب دو ساعت نزدیک هم راه می پیمودند، مر کب زنهار از مر کب عیاران عاقبت جلو افتاد عبادت ایستاده و با گمال سکوت چشم خود را بافق مقابل دوخته بود. پس از مدتی بنائی عالی و بنیانی رفیع ازدور پیداشد عبادت فریاد کشید، این هم ایوان، بمدائن نزدیک شدیم آنکاه براننده مر کب متوجه شده، گفت این چرخ آب نشی را در کنار ساحل

آنجا؛ همانجا؛ می بینی؟ گفت آری؛ گفت مرکب را پهلوی آن چرخ نگاهدار. آنکاه سربگوش میمونه نهاد وگفت، اگر اینجا پیاده شویم و بجانب منزل بهزاد برویم مدتی زودتر و قبل از عیاران با آنجا خواهیم رسید، راننده مرکب بادبان بکشاد و سکان را بجانب تقطه که عباده بوی نشان داده بود متوجه ساخته و پس از قلبی، مرکب نزدیک چرخ آب کشی مزبور گذار ساحل نکر افکنده ایستاد عباده دست میمونه را گرفته قدم بخشکی نهاد و براننده مرکب گفت. همین جابمان تا بر گردیم رئیس سرگب گفت اگر خواهی چند تن از غلامان باشما همراه سازم عباده گفت نه لازم نیست. رئیس گفت بسیار خوب. عباده با کمال سرعت بر راه افتاده و میمونه دردنبالش روان شد. آفتاب نزدیک بود غروب کند عباده بخوبی آنرا را می شناخت قریب نیمساعت بانهایت سرعت راه رفتند عاقبت پیرزن قوایش سستی گرفته نزدیک بود از رفتار فروماند. میمونه بهیچوجه از سرعت نمیگاست و از شدت اشتیاق بملاقات بهزاد از فکر جداهش بیرون رفته و ملاحظه ضعف و سستی او را نداشت ناگهان ملتفت شد که جداهش نفس زنان و عرق ریزان از رفتار و امانده ابتدا قدری ایستاد و آنکاه از بی تابی روی سنگی نشسته عرق از رخسارش پاك میکرد و نفس میزد میمونه از نشستن جداهش بیتاب شده و دوست داشت که بال و پری بیابد و بجانب منزل بهزاد پرواز کند. بیچاره سرگردان شده گاهی میخواست جداهش را رها کرده و خود بتنهائی بجانب مقصود رود اما نه راه می شناخت و نه قلبش باین معنی رضایت داشت که جداهش را در این بیابان تنها رها کند و اگر بخواهد صبر کند تا جداهش اندکی راحت شود بیم آنست که فرصت از دست رفته و بهزاد اسیر عیاران گردد. ناچار پیش رفته عرق از رخسار جداهش پاك میکرد و او را بر راه پیمودن تحریض می نمود ولی عباده از شدت کوفتگی قادر بسخن گفتن نبود. پس از لمحّه گفت. دخترم تا منزل بهزاد راهی نداریم. آن درخت خرما می بلند

را می بینی؟ آفتاب در پشت درختهای خرما در ساحل غربی که پشت سر آن دوزن بود پنهان شده

میمونه بجانب افق شرقی نگاه کرده درخت خرمائی که جده اش گفته بود دیده و فریاد زد: این همان درختی نیست که هر وقت از منزل بیرون میامدیم در سایه آن می نشستیم عبادة گفت: آری همانست میمونه گفت پس بهزاد نزدیکیم، برخیز تا این مختصر راه را هم برویم، برخیز هر چند برای تو زحمت است، اما میترسم آن اشرار پیش از ما برسند و بهزاد را دستگیر کنند، عبادة گفت: نترس آنها هنوز روی دجله سیر میکنند آنگاه برخاست و هر چه قوه داشت جمع کرده برای افتاد میمونه نیز در پی وی روان و از عدم سرعت جده اش بیتاب بود ولی ناچار با وی همراهی کرده تا بازار شهر رسیدند و از آن نیز گذشتند، آفتاب نزدیک بود بدلی پنهان شود که بمنزل بهزاد رسیده در راه بسته و هیچکس را آنجا نیافتند. آنگاه برای افتاده اطراف نگاه میکردند، لکن اثری از کسی نیافتند.

میمونه یقین کرد که عیاران هنوز بمنزل نرسیده اند، لختی در کوچه آمد اما کسی جواب نداد ناچار بشدت کوبیدند بار هم کسی جواب نداد عبادة درست دقت کرده دید دراز بیرون قفل است و بی نهایت مسرور شد که بهزاد در خانه نیست تا بجزنگال دشمنان افتد و میمونه را از این قسمت خبر داد میمونه نفس راحتی کشیده گفت الحمد لله که اینجا نیست، و اشرار او را نخواهند یافت لیکن آیا کجاست؟ عبادة گفت شاید در بغداد یا جای دیگر باشد این بافت و روی سنگی نشست تا اندکی استراحت کند میمونه گفت میترسم در این ساعت بهزاد بیاید و گرفتار شود، ای خدا؛ چگونه من عقیده دارم همین نزدیکها بمانم و اگر بیاید او را از خطر بیاگاهانم؛ عبادة گفت اگر

اینجا بمانیم آیا ایمن خواهیم بود؟ میمونه با تحیر گفت پس چه باید کرد؟ بهزاد که از قصد اصرار خیر ندارد میترسم بیاید و غفلتاً گرفتار شود ما که این همه زحمت کشیده ایم خوبست بکوشیم تا او را بهر نحو باشد پیدا کنیم و نجات دهیم. میمونه همینطور با حرارت سخن می گفت و ناگه ملتفت شد که در اظهارات خود درباره بهزاد بی احتیاطی کرده و از حد و اندازه بیرون رفته. مبادا جده اش از عشق وی خبردار گردد از اینرو سخن خود را چنین ادامه داد گفت بهزاد که چندان خوبی درباره ما کرده بر ما واجب است که اگر بخطر هم بیفتیم او را نجات بخشیم. عبادت از حسن اخلاق و عاطفه میمونه مسرور شده گفت راست است ما باید تا آخر درجه بکوشیم ولیکن چه کنیم؟ ها... از اینطرف صدای ضوضاء و همهمه می شنوم! کوش کن. می شنوی؟! ها... دارند میدوند. بیاقبل از آنکه بآنجا برسند ما برویم... بیا بیا... عبادت این بگفت و برخاسته گوشه لباس میمونه را می کشید و با سرعت بطرف مشرق روان گردید. چون از درب منزل بهزاد دور شدند بتخته سنگها و توده های خاك که کوهی خرابه و در و دیوار فروریخته قصر بزرگی است رسیدند. میمونه پرسید این تودها و سنگها گویا از بقایای آثار قصور ایرانیانست و شاید از قسمت فروریخته ایوان باشد عبادت در حالیکه بانهایت ضعف و پیری سرعت و جهد تمام راه می پیمود گفت راست است عزیزم. اما این ها آثار باقیه ایوانی است غیر از ایوان کسری که در اینمحل واقع و موسوم به ایوان شاپور بوده است منصور دوانیقی قبل از آنکه بغداد را بنا کند در همین نقطه متوقف بود و پس از انتقال وی بغداد ایوان شاپور چنانچه می بینی خراب شد. میمونه گفت گمان میکنم بهزاد از شدت میل و رغبتی که با آثار اجداد و بیباگان خود دارد در قرب و جوار این ابنیه منزل کرده است میمونه در جلو جده اش با کمال سرعت راه می پیمود و مشاهده آثار

و خرابه آن بناها افکار و خیالاتی را در قلب و مغز او بهیجان آورده بود... و بجده خود گفت من یکروز از بهزاد می شنیدم که می گفت برای بدست آوردن بعضی از نباتات و گیاههای مخصوصه که در طب بکار میرود و در تپه های خرابه ایوان میروید بدینجاها تردد مینماید. شاید حالا هم همانجا باشد؛ عبادت گفت شاید، ممکنست، بیابرویم آنجا راهم ببینیم مگر تا هوای تاریک نشده اورا پیدا کنیم.

فصل سی و سوم

ایوان کبری

عبادت و میمونه با کمال سرعت بجانب ایوان کبری که در خارج مدائن در طرف مشرق واقعست شتافتند هر دو از شهر بیرون رفته و بیمنانک و دند که مبادا کسی از حال آنها آگه شود از اینرو چهره خود را مستور داشته همی رفتند تا بایوان رسیدند ایوان مانند کوه بزرگی قد برافراشته و خرابی و ویرانی بروحشت و هیبتش افزوده بود آفتاب در اعماق افق فرورفته و متدرجا تاریکی روبه ازدیاد بود. هنگام غروب آفتاب از پر و حشت ترین اوقات زندگانی انسان است زیرا پس از غروب آفتاب انسان از نور و روشنائی مهجور و بظلمت و تاریکی مبتلا شده و از اینرو قلبش گرفته و وحشت بروی مستولی می نرود هر چند هم که در قصر خود بازن و فرزندش همدم و مأنوس باشد باز از وحشت هنگام غروب بی نصیب نخواهد بود تاچه رسد بشخصی که هنگام غروب در بیابانی بی پایان باشد ویژه که آواز جفدان بروحشتش بیفزاید بخصوص که خود را در مقابل بنائی مهول و مخوف مشاهده کند. بنای با عظمت مهول اگر آساده و تازه ساخت هم باشد در چنین وقتی موجب ازدیاد وحشت است تاچه رسد بنای عظیم خراب و ویران. بنای ویران و خراب در وسط روز روشن باعث هول و موجب خوف است تاچه رسد بشب تاریک. میمونه را دل مشغول بهزاد و این خیالش از وحشت و ترس

محفوظ داشته بود. و گرنه در آنوقت از تماشای آن منظر مهیب عبرتی می گرفت و از نظاره آن بنای عظیم که بویرانی مبتلا شده پند میاموخت چه آن بنا و حال خرابش دال بر آن است که انسان و سایر کائنات با قدمهای سریعی بجانب زوال سیر مینمایند. مختصر فکری درباره اهل و ساکنین اینقصر با عظمت در ازمنه حاليه و دوران گذشته برای عبرت و پند کافی است. چه بسا کسری ها ، مردمان ها ، دهقانان ، رؤسای لشکر در آن قصر تردد داشته و سکونت نموده اند و تا آن حد دارای آمال دور و دراز حرص و آرزوی پایان بوده اند که سطح زمین کنجایش مطامع آنانرا نداشت و اینک خبری از آنها نیست. چه بسا اسبهای خوشرنگ و تازی نژاد خود را بردرگاه این قصر بستند ، چه بسا بالباسهای خز و دیبا ، و تاج و یاره بر سر و دست از در اینقصر وارد و بخدمت ملوک مشرف شده اند. چه بسا سلاطین نامدار که در اینقصر ساکن بودند، چه بسا امرای بزرگوار که بوسیله تقدیم هدایا و تحفه بدرگاه آنان تقرب میجسته اند. چه بسا دشمنان را که گرفتار غل و زنجیر ساخته چه بسا بزرگان را که مطیع خود نمودند روزی بود که اینقصر مسکن زنان ماهرو و دوشیزگان سیمین تن و اطفال شیرین زبان بوده است ، و برای خدمت آنان عده بسیاری از غلامان زرین کمر و بردگان مهیا و حاضر و همه بالباسهای عالی و جامه های مطرز بانواع مروارید و جواهر گرانها که چشم از تماشای آن خیره میشد میخرامیده اند چه پرده های گران قیمت بر پنجره های اینقصر آویز بوده که از پس آنان زنان سیمین بدن بخارج تماشا نموده و بنظاره اسب دوانی ها و مسابقه هائی که در میدان جلو قصر وقوع مییافته میدرخانده اند. مردم همه خوشحال و نعیم دنیاوی را پایدار می پنداشته اند اگر شخصی در روزگار سابق و زمان آبادی آنقصر را دیده و در اینوقت شب بامیمونه نیز بتماشای آنقصر که سابق باحال عظمت

دیده و اینک خراب افتاده میپرداخت عبرتی بسزا می گرفت و سرا پای او را وحشت و هیبت تصرف میکرد زیرا میدید آنقصر که در زمان سابق دارای آنهمه عظمت و جلال بوده اینک جایگاه و حوش و مقر حشرات گشته بجای گل و ریحان خس و خاشاک روئیده و خارهای مغیلان در قدمگاه کسری سراز خاک بر کشیده . دیوارها افتاده . سنگها فرو ریخته . ستونهای عظیم هر یک بطرفی افتاده از دیدار اینمسائل بیننده هرچند از پردلان و شجاعان هم باشد مبتلای ترس و وحشت خواهد شد تاچه رسد بدختر کی ناتوان مانند میمونه که تا کنون روز سختی ندیده و اینک آغاز بدبختی اوست . میمونه باطراف خود متوجه شد بهرچه مینگریست جز ویرانی و خرابی چیزی ندیده متوحش شد و از آمدن پشیمان گشت لیکن شدت اشتیاق بدیدار بهزاد ویرا دلیر و جسور و هر مشکلی را در نظرش آسان میساخت . عبادت از شدت خستگی و کوفتگی حال آنکه باینگونه مسائل پردازدند داشت و ترسش از میمونه کمتر بود از شدت ناتوانی و ضعف بستونی که در روی زمین افتاده بود نشسته بمیمونه گفت . میشنوی ؟ ها ... صدائی میاید . کسیرا می بینی ؟ میمونه اندکی گوش فرا داده گفت من نه صدائی میشنوم و نه چیزی می بینم . با اینهمه ممکن است بهزاد در داخل قصر مشغول تفحص عقاقیر و نباتات طبی باشد حالا که تا اینجا آمده ایم خوبست داخل طاق رفته اگر کسی را ندیدیم تا کاملاً هوا تاریک نشده برگردیم . میایی برویم ؟ عبادت نخواست بارای میمونه مخالفت کند ناچار همراه وی شده هر دو براه افتاده و باکمال آهستگی و تآنی راه مییمودند که مبادا پای آنها بسنگی برخورد یا بخاری دوچار گردد . دینا آرام و طبیعت ساکت بود پرندگان باشیانه های خو رفته سر در بال کشیده بودند و بهیچوجه صدا و آوازی مسموع نمیگشت چون بدر قصر رسیدند از ارتفاع و وسعت آن شگفتی تمام حاصل

کردند چه عرض آن سی و چهار ذرع و ارتفاعش سی دو ذرع بود (برای شرح وصف ایوان کسری و تاریخ بنای آن بمجله الهلال شماره ششم از سال پانزدهم مراجعه شود) چون وارد شدند نسیم خنکی احساس کردند میمونه ترسید و برگشت چه گمان کرد دست سردی بصورتش کشیده شد و چون دقت کرد هیچ کس نبود. عبادة گفت دخترک من تو را چه شد؟ میمونه گفت این چیست؟ آیا نسیم میوزد یا شیاطین واجنه نفس می کشند؟ تا بحال که خارج ایوان بودیم همه چیز آرام بود نه نسیمی بود نه برودتی، چطور شد اینجا نسیم میوزد و برودت احساس می کنم؟ عبادة گفت تو تا بحال داخل ایوان نیامده، میمونه گفت آیا در اینمکان جن و شیطان است عبادة گفت ترس دخترک من اینجا نه انسی است نه جنی اینکه احساس میکنی جریان هواست که از درطاق خارج میشود میمونه گفت ما اینک نزدیک طاق بودیم نسیمی نبود چطور اینجا با این سرعت میوزد عبادة گفت در طرز بنای این ایوان رازی مستور و سری مرموز موجود است که مردم اینروزگار هنوز به حقیقت آن اطلاع نیافته اند، این بنا را طوری ساخته اند که هر چند هوای خارج قصر در نهایت حرارت و گرمی باشد همواره نسیم باردی در اطاقهای قصر جریان دارد و از منافذ دیوارهای قصر که بطور مخصوص ساخته شده و سبب خیرت مهند سین و معماران اینعصر و زمان است خارج میشود مخصوصاً معمارانی که این قصر را ساخته اند طوری بنای آنرا نهاده اند که نسیم پیوسته در مجالس سلاطین در جریان باشد و هر چند هوا گرم شود اطاقها و مجالس اکسره را هوای تازه موج و مفرحی فرا بگیرد... ترس... میخواهی برگردیم؟ باری هر دو از در وارد شده و بطالار بزرگ وسیعی که او را طاق و ایوان کسری مینامند نزدیک می شدند.

مساحت اینطاق در دوران آبادی شصت ذرع در شصت ذرع و برخی گویند

صد در پنجاه درع بوده و سطح طاق را بفرش یکپارچه که مطرز و آراسته بجواهر و در نهایت مهارت ترصیع شده بود مفروش میساختند .

فصل سی و چهارم

(دهشت)

در زمان اکسره و ملوک توانای ایران در صدر این طاق تختی از طلا گذاشته بود که بگوهرهای گرانبها تزیین شده و شاه بر روی آن می نشست بالای سر شاه قبه مرصع بود در داخل قبه بادبیزی از پر شتر مرغ مهیا و در دو طرف تخت کرسی های مخصوص برای رؤسای لشکر و مرزبانان نهاده بودند جمیع این تجملات و زینت و اثاث دستخوش مسلمین گردیده بتاراج رفت . مسلمین آن روزگار عبارت بودند از مردم بیابانی پابرهنه بی لباس و اثاثی که مابین کافور و نمک فرق نمی نهادند و بین گوهر و ریزه تمیزی قائل نبودند و چون بمملکت عجم دلت یافتند ظروف را بردند و فرشها را پاره پاره کرده پاره ها را دریدند . فتح و غلبه آنها عبارت بود از استیلای توحش بر تمدن و غلبه بر بریت بر تہذیب و تربیت . از اثر بیداد آن قوم هیچ باقی نماند مگر سنگها و ستونها که آنها هم فرو ریخته و شکسته شد میمونه باطراف نگاه می کرد و در روی دیوارهای با عظمت آن بنای عجیب صورتها و نقوش مختلفه میدید که تاریکی شب مانع تمیز و تعیین آنها بود . وقتیکه شنید جدش او را بیازگشت دعوت می نماید خواست با او موافقت کند و باز گردد زیرا بهر طرف مینگریست جز موحیات و حشت چیزی نبود ویژه که از کثرت حشرات و گزندگان و خزندگان که در اینگونه جایها بسیارند بتنگ آمده و از آسیب آنها ترسان بود و چون عزیمت انصراف نمود ناگاه از خارج ایوان صدائی بکوشش رسید ولی هرچه گوش داد سخنی و کلامه نشنید دل در سینه اش طمید خواست فریاد بر آورد لکن از شدت خوف زبان در

دهانش خشک شد عبادۀ نیز اینمعنی را درك کرده و ترسش کمتر از میمونه نبود ناچار دست میمونه را گرفته اورا بدرون قصر کشید و آهسته در گوشش گفت گمان میکنم عیاران و اشرارهم متابعت خیال مارا کرده و چون بهزاد را در خانهاش نیافته اند برای دستگیری وی بایوان آمده اند بحمدلله که بهزاد اینجا هم نیست اگر عیاران مارا ببینند یقیناً خواهند کشت بهتر آنستکه درین این ستونهای سنگی خودرا پنهان کنیم تاچون عیاران باز گردند مانجات یافته بقصر باز گردیم اینرا گفت و میمونه را ازپی خود می کشید هر دو روی سنک و خارها روان شده هرچه می گوشیدند که صدائی از حرکت آنان ایجاد نشود باینهمه سنک و خارها درزیر پای آنان صدا ایجاد مینمود ولی چاره نداشتند و از شدت دهشت و اضطراب متوجه حشرات و موشها و جانورانی که از زیر پای آنها فرار می کردند نبودند . آخر کار خودرا بفضای وسیعی رسانیدند و شاید همانجائی بود که تخت پادشاه را در زمان آبادی قصر و شوکت سلاطین عجم در آن نقطه مینهادند . در مقابل آن فضا ستونهای بزرگ بسیاری قرار داشت که چون کسی وارد طاق میشد اشخاصی را که در آنمکان مخفی شده بودند مشاهده نمی کرد . هر دو وارد همان محل شده و دو گوشه خودرا مخفی نموده از ترس نفس نمیکشیدند گوش خودرا فراداده و چشمان را بانهایت بیتابی و اضطراب بطرف جلو دوخته و از آمدن خود در آنمکان پشیمان بودند . خصوصاً میمونه که از ترس و وحشت در گوشه خزیده و خودرا بجدهاش چسبانیده سرا پا می لرزید جدهاش اورا تسلی و دل داری داده و از خطر و آسیب بخدا پناه میبرد . پس از لحظه صدای سخن گفتن شخصی بکوش رسید و آنکه سخن میگفت جدیت داشت تا آوازش را کسی نشنود .